

خاطرات همیشه شورانگیز و جانبدارند. شنیدنشان هم هیچوقت خالی از لطف نیست. مخصوصاً وقتی که گوینده‌شان یک بزرگتر باشد که از گذشته می‌گوید. قصد داریم پای صحبت‌های بزرگترهایی بنشینیم که سینه‌هایشان مملو از خاطرات تلخ و شیرین رفاقت‌ها و دوستی‌هاست. مطمئن هستیم که آن‌ها از اینکه چند جوان حرف‌هایشان را بشنوند، لذت می‌برند. انشاء... که شما هم بهره ببرید!

عشق

در ۱۰۰ درجه فارنهایت!

محبوبه ابراهیمی

□ جوانی که هنوز هم جوان است!

روزی چند نوبت زیارت عاشورا می‌خواند، بعد از نماز صبح، قبل و بعد از نمازهای جماعت، در روضه، بعد از درس عقیدتی ... غروب کتابچه زیارت عاشورایش را بر می‌داشت و می‌رفت «موقعیت صفا»! قبری که خودش کنده بود. خودش می‌شد روضه‌خوان خودش! بعد از هر گریه اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌مالید به صورت و بدنش. در عملیات کربلای چهار به دست عراقی افتاد. در بیمارستان بعد از هر گریه اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌مالید به صورت و بدنش. در عملیات کربلای چهار به دست عراقی‌ها افتاد. در بیمارستان بغداد به شهادت رسید. همانجا دفنش کردند و پودرهایی را روی بدنش ریختند که بدنش متلاشی شود، اما اثر نکرد! پیکرش را سه روز، زیر نور شدید آفتاب نگه داشتند که بیوسد! اثر نکرد! بعد از شانزده سال، خاک را که کنار زدند، هنوز جنازه مثل روز اولش بود! او را با کاروان شهدا به ایران آوردند. نامش میان هفت شهیدی بود که پیکرهایشان سالم مانده. توفیق دفنش نصیب من شد. برای گذاشتن عقیقی که مادرش سفارش کرده بود، زیر زیانش بگذارم، وقتی دست به صورتش زدم، هنوز لب، زبان و دندان‌هایش بی‌تغییر مانده بود. شانه‌هایش را که برای تلقین گرفتم، گوشت‌هایش را حس می‌کردم! محمدرضا شفیعی چه ارث ماندگاری گرفت، از «موقعیت صفا» و از اشک‌هایی که به صورتش مالید!

حسین علی‌کاجی

□ سردار بی‌سر

فرمانده عملیات لشکر بود؛ ساده و بی‌ریا. شب تا صبح در محوطه لشکر و گردان‌ها قدم می‌زد و مراقب همه بود. پتو از روی کسی کنار رفته بود، رویش می‌کشید. در والفجر هشت، در خط مقدم کنار همه بود و به همه روحیه می‌داد! عشقش، حسین(ع) بود و بس. در سجدۀ دوم نماز مغرب، خمپاره‌ای جلویش به زمین خورد و سرش را دو نیمه کرد، مثل سیدالشهدا سرش جدا شد و مثل امیرالمؤمنین در سجده به وصال رسید. جواد دل‌آذر سردار بی‌سر شد...

علی مالکی‌نژاد

□ محسن به جای مین!

عملیات والفجر مقدماتی بود و ما رسیده بودیم به میدان مین. تخریب‌چی‌ها یا شهید شده بودند و یا مجروح. راهی برای ختنی کردن مین‌ها نداشتیم. همه در فکر بودند. ناگهان از وسط گردان بلند شد و رفت جلو! برگشت و گفت: تنها راه زیارت اباعبدالله... همین است. آهسته جلو رفت و آرام روی مین‌ها دراز کشید. انگار می‌خواست بخوابد! صدای انفجار که بلند شد، تازه همه به خودشان آمدند. حالا جلوی چشم‌هایشان به جای مین، پیکر تکه‌تکه محسن طالبی بود. باید همه از روی او می‌گذشتند.

محمدعلی ابراهیمی

□ یک ساعت مانده به اذان صبح!

جوان‌های گردان کوثر، جزء آن‌هایی بودند که در شهر بیش‌ترین امکانات را داشتند و در رفاه کامل بزرگ شده بودند، اما در آموزش‌ها سخت‌ترین شرایط را داشتند: در آب و گل و نیزار، با سرمای شدید آموزش می‌دیدند. گاهی برای وضو گرفتن، ده بار زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. دست آخر با بدن پر از گل وضو می‌گرفتند! آن‌قدر خسته می‌شدند که وقتی چشمشان به خواب می‌رفت، می‌گفتی تا ده روز دیگر بیدار نمی‌شوند. یک شب ساعت یک به گردانشان رسیدم. با لباس‌های گل‌آلود، گوشه‌ای از چادر رفتم زیر پتو و خوابیدیم. سر و صدا بیدارمان کرد. چراغ‌ها روشن بود. همه درحال رفت و آمد بودند. ترسیدیم که نماز قضا شده باشد و ما خواب مانده باشیم! به ساعت که نگاه کردیم، هنوز یک ساعت مانده بود به اذان صبح! همه مشغول زیارت عاشورا و نماز شب بودند. از خودمان خجالت کشیدیم...

ابوالفضل بستان

